عاشقانه‌ها همیشه مخاطب دارند

گفت‌وگو با علی اصغر مداحی، داستان‌نویس تبریزی که اخیرا با کتاب «آراز» در جشنواره انتخاب کتاب سال اهل قلم برگزیده شده است

۱۰

دومینوی کار خوب

در میوه‌فروشی آقارسول به نیازمندان نه نمی‌گویند

۱۱

چهارشنبه ۶ | فروردین ۱۴۰۲ | ۱۴ رمضان ۱۴۴۴ | سال سی‌ویکم | شماره ۸۷۴۲

همشهری زندگی

چند روایت عاشقانه از مادر شهید محمد معماریان

مادرم! تنها گریه کن

گزارش

شهره کیانوش‌راد
روزنامه‌نگار

دل کندن از محمد پسرنوجوانی که با هزار دعا و نذر و نیاز از بیماری و مرگ نجات پیدا کرده و خدا به او جانی داد، سخت بود اما حاج‌خانم اشرف‌سادات منتظری که پسرش را با عشق به ائمه و امام‌حسین(ع) بزرگ کرده بود، محمد را به خدا سپرد و او را راهی جبهه کرد. وقتی تمام زندگی‌ات با عشق به امام‌حسین(ع) و زینب(س) گره خورده باشد، آن‌وقت عمل به آنچه اعتقاد داری برایت آسان‌تر و شیرین‌تر می‌شود. شنیدن خاطرات مادران شهدا و عاشقانه‌های آنها با فرزندانشان، ایثار و از خودگذشتگی آنها و صبر و استقامت‌شان در سوگ فرزندان دلبندشان یکی از دلنشین‌ترین روایت‌های ۸سال دفاع مقدس است. محمد به مادرش وصیت کرده بود: «بعد از شهادت من در میان جمع گریه نکن و اگر می‌خواهی برای شهادت من گریه کنی در خلوت خودت و تنهایی گریه کن.» اکرم اسلامی، نویسنده ادبیات پایداری با الهام از وصیت شهید، روایت‌های مادر شهید معماریان را در کتابی با عنوان «تنها گریه کن» تدوین کرده است؛ کتابی که مورد تقریظ و تجلیل از سوی رهبر معظم انقلاب نیز قرار گرفته‌است. با نگاهی به این کتاب و صحبت‌های مادر شهید به زندگی شهید محمد معماریان پرداخته‌ایم.

محمد برای مادرش عزیز بود؛ مثل همه فرزندان. اما هنوز هم وقتی مادر به بیماری‌ای که محمد در کودکی به آن مبتلا شد، فکر می‌کند با خود می‌گوید که محمد امانتی نزد من بود که در نوجوانی عاشقانه به سوی خدا پر کشید. توصیف لحظه‌ای که چشمان محمد ۶ ماهه تکان نمی‌خورد هنوز هم برای مادر سخت است. با صدای جیغ و فریاد اشرف‌سادات منتظری همه اهل منزل خبردار شدند و سراسیمه محمد را به بیمارستان رساندند. اولین بیمارستان محمد را پذیرش نکرد و به ناچار محمد که رمقی برایش نمانده بود را به بیمارستان دیگر رساندند. همانجا بود که دکتر به آنها گفت که بیماری بچه شما منتژیت مغزی است و این بچه زنده نمی‌ماند. روایت مادر از آن روز سخت در کتاب تنها گریه کن اینگونه آمده است: «برای زنده ماندنش گفته بودند باید آب کمرش را بکشیم. اگر هم زنده بماند تا آخر عمر فلج می‌شد. اجازه ندادم. می‌ترسیدم. از فلج‌شدن بچه‌ام ترس به دلم افتاد. به خانه که رسیدیم آقاجون حمد می‌خواند و دعا می‌کرد. طاقتم تمام شده بود. رفتم پشت بام و به توصیه یکی از دوستان، دو رکعت نماز حضرت رسول‌الله(ص) را خواندم. آنقدر گریه کردم و دعا خواندم که از حال رفتم. آن دو رکعت نماز، زندگی من را عوض کرد. خدا دوباره محمد را به ما بخشید....»

محمد شده بود زنگ نماز اهالی خانه

دوران کودکی محمد تا نوجوانی‌اش با مبارزات انقلاب در سال ۵۷ همزمان شده بود. تربیت خانوادگی و مقیدبودن اعضای خانواده به ادای فریضه نماز موجب شده بود بدون اینکه کسی محمد را به نماز خواندن مقید کند، خودش با شنیدن صدای اذان، برای نماز آماده شود. مادر می‌گوید: «محمد هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، اما تا صدای اذان را می‌شنید بازی را رها می‌کرد، وضو می‌گرفت و به نماز می‌ایستاد. محمد شده بود زنگ نماز اهالی خانه. یک‌بار برای نماز صبح خواب ماند. با صدای گریه‌اش خودم را به او رساندم. محمد را دیدم که نشسته بود میان رختخوابش و با گریه، پشت سر هم می‌گفت: «چرا بیدارم نکردید؟ نمازم قضا شد!» مگر جرأت داشتم بگویم مادر اصلا هنوز نماز برای تو واجب نیست. به او قول دادم از آن به بعد یادم نرود برای نماز بیدارش کنم.»

بیماری؛ مانع از ادامه تحصیل

بیماری منتژیت که در دوران کودکی به آن مبتلا شده بود مانع ادامه تحصیل محمد شد. دکتر توصیه کرده بود که نباید به مغزش فشار آورد. اما محمد نمی‌توانست بیکار بماند. پنجم ابتدایی را تمام کرد و رفت سراغ یادگیری حرفه خیاطی. چند ماه شاگردی کرد تا کم‌کم از زیر و بم خیاطی سر درآورد. خانواده برای او در زیرزمین خانه اسباب خیاطی را فراهم کردند و او هم شروع کرد به قبول سفارش و هر روز هم در کارش پیشرفت می‌کرد. کار محمد در خیاطی رونق گرفت و زیرزمین خانه شده پاتوق رفقای صمیمی او و مادر در تمام این ساعات همراه محمد بود برای پذیرایی از مهمانان و مشتریانی که از دوستان محمد شده بودند.

خانه‌ای که مرکز پشتیبانی از جنگ شد

جنگ شروع شده بود و همه در تلاش بودند تا برای پشتیبانی از رزمندگان کاری کنند. حاج‌خانم در نبود همسرش که به جبهه رفته بود، به مسجد محل رفت تا بتواند او هم قدمی در این راه بردارد: «رفتم بسیج و درباره کارها و توانایی‌هایی که داشتم توضیح دادم. گفتم می‌خواهم خانه‌ام پایگاه بسیج شود. وقتی موافقت مسئولان پایگاه بسیج را گرفتم، خانه‌مان به پایگاه حضرت‌زهرا(س) تبدیل شد. چند دستگاه چرخ‌خیاطی جور کردم. وقتی موضوع را با خانم‌ها در جلسه قرآن در میان گذاشتم تا شب، ۷چرخ‌خیاطی در خانه ما بود. بعد هم با خانم‌ها کنار هم شروع کردیم به خیاطی و دوخت‌ودوز لباس برای رزمندگان.» حاج‌خانم در خاطراتش درباره حال و هوای اوایل جنگ می‌گوید: «ما فکر می‌کردیم جنگ خیلی زود تمام می‌شود. هر کاری از دستمان برمی‌آمد انجام می‌دادیم؛ از خیاطی گرفته تا تهیه مربا و ترشی و... برای رزمندگان. ولی دلم آرام نمی‌شد و دوست داشتم من هم می‌توانستم به جبهه بروم. وقتی با محمد صحبت می‌کردم می‌گفت: «خدا به‌اندازه توان هر کسی از او انتظار دارد. شما با دوخت‌ودوز ادای دین می‌کنید. کار اگر برای خدا باشد، خط مقدم و آشپزخانه ندارد. هر قدمی که بردارید دیده می‌شود.»

نام محمد را در بسیج ننوشتند!

خیلی از نوجوانان و جوانان برای رفتن به جبهه داوطلب شده بودند. قدم اول هم ثبت‌نام در بسیج و شرکت در دوره‌های آموزشی بود. اما قد و قواره محمد آنقدر نبود که بتوانند او را در بسیج و دوره‌های اعزام به جبهه ثبت‌نام کنند. اکرم اسلامی در کتاب تنها گریه کن روایت مادر شهید محمد معماریان از گریه و ناراحتی پسرش برای ثبت‌نام نشدن در بسیج را اینگونه روایت کرده‌است: «مژه‌هایش خیس بودند. آرام نشستم کنارش و لیوان آب را گرفتم طرفش. گفتم: «فکر کردم دیگه مرد شدی آقامحمد!» انگشتش را می‌کشید سر زانوهایش، انگار بخواهد یک دایره خیالی بکشد... شناسنامه را گرفت طرفم و گفت: «می‌گن بچه‌ای مامان! من بچه‌ام؟ به سنم تو شناسنامه نگاه کردند و گفتند بچه‌ای. مامان هرکی سنش کمه بچه‌س؟» محمد را در بسیج ثبت‌نام نکرده بودند، در حالی که سابقه مسئولیت پایگاه حضرت‌زهرا سلام‌الله(ع) در قم را داشت.» حاج‌خانم اشرف‌سادات منتظری، همراه پسرش راهی مسجد می‌شود تا با مسئول بسیج صحبت و او را راضی کند تا نام محمد را در پایگاه بسیج مسجد بنویسد: «شناسنامه محمد را گذاشتم روی میز و گفتم: «اگه یکی بخواد به اسلام پناهنده بشه شما ردش می‌کنین؟» به آنها گفتم: «من که مادرش هستم به شما می‌گویم که محمد بچه نیست. او دلش می‌خواهد بین سربازان امام، جایی داشته باشد. آنقدر گفتم و پافشاری کردم تا مسئول بسیج، اسم محمد را نوشت و از آن روز، محمد عضو پایگاه بسیج مسجدالمهدی(عج) قم شد.»

جلوی چشم دیگران گریه نکن

شهید محمد معماریان چندین بار به جبهه رفت و با هر بار رفتن انگیزه و شجاعتش برای دفاع از کشورش بیشتر و بیشتر شد. محمد ۵ روز در محاصره دشمن قرار گرفت و در باتلاق‌های نمک جزیره «فاو» گیر کرده بود. در کربلای ۴ هم وقتی از بین هزار نفر نیاز به خط‌شکنی ۳۰۰ نفر بود، او نام‌نویسی کرد و باز بعد از ۳ ماه جنگ، ۵ روز به خانه آمد و برای آخرین بار با مادرش دیدار کرد. تمام لحظه‌های خاطره آن شب و وصیت محمد هنوز به یاد مادر مانده است. او به مادرش گفت که دیگر از جبهه برنمی‌گردد. وصیت کرد که پیکرش را با همان کفنی بپوشانند که از مکه برای خودش آورده بود. وصیت کرد که شال سبزی را که از سوریه آورده دور گردنش بگذارند. اما آخرین وصیت او غم بزرگی را در دل مادر گذاشت و او فهمید که محمد دیگر تاب ماندن در این دنیا را ندارد. آخرین وصیتش به مادرش این بود: «گریه نکن و اگر گریه کردی جلوی چشم دیگران نباشد. در تنهایی هر چه خواستی گریه کن.» ۲۱ روز بعد، خبر شهادتش را آوردند. محمد ۱۶ سال و ۳ ماه داشت که شهید شد، اما آنقدر بزرگ شده بود که هدفش را از زندگی شناخت و در همان زندگی کوتاهش الگوی بسیاری از جوانان شد. ۷ روز بعد از شهادت، محمد روی دستان دوستانش تشییع شد. مادر همانطور که به محمد قول داده بود گریه نکرد. خودش محمد را درون قبر گذاشت و رو به همه سخنرانی کرد و با توسل به حضرت زینب (س) گفت: «خدا کند در ساعات آخر عمر ما خانم زینب(س) از ما راضی باشد.»

مکث

تقریظ رهبر معظم انقلاب بر کتاب «تنها گریه کن»

کتاب تنها گریه کن، روایت زندگی مادر شهید محمد معماریان، در دوران مبارزات انقلاب اسلامی، جنگ تحمیلی و پس از آن است که به قلم اکرم اسلامی تدوین و توسط انتشارات حماسه‌یاران منتشر شده است. در تقریظ رهبر انقلاب بر حاشیه این کتاب آمده است: «با شوق و عطش، این کتاب شگفتی‌ساز را خواندم و چشم و دل را شست‌وشو دادم. همه چیز در این کتاب، عالی است؛ روایت، عالی؛ راوی، عالی؛ نگارش، عالی؛ سلیقه تدوین و گردآوری، عالی و شهید و نگاه مرحمت سالار شهیدان به او و مادرش در نهایت علو و رفعت. هیچ سرمایه معنوی برای کشور و ملت و انقلاب برتر از اینها نیست. سرمایه باارزش دیگر، قدرت نگارش لطیف و گویایی است که این ماجرای عاشقانه مادرانه به آن نیاز داشت.»

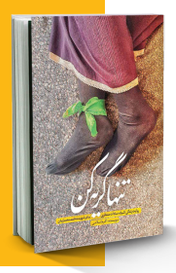

شفای مادر با شال سبزی که هدیه شهید از کربلا بود

مکث

مادر شهید محمد معماریان بارها در جمع جوانان و نوجوانان دعوت شده و هر بار با روایت خاطره شفای پاهایش این موضوع را یادآور شده که شهدا زنده‌اند و وجود محمد را در تمام زندگی‌اش احساس کرده‌است. اما ماجرای خوابی که از محمد دید و شفا یافت چه بود؟ حاج‌خانم اشرف سادات منتظری می‌گوید: «روز اول محرم سال ۶۸ بر اثر حادثه‌ای به زمین افتادم. پس از درمان‌های اولیه و عکسبرداری مشخص شد، پایم دچار شکستگی شده و احتیاج به گچ گرفتن دارد، اما من از گچ گرفتن خودداری کردم. پزشک توصیه کرد باید استراحت کنم تا شکستگی جوش بخورد. دهه محرم بود و من عصازنان در مراسم عزاداری شرکت می‌کردم. روز تاسوعا حالم به شدت منقلب شد و به سیدالشهدا(ع) و حضرت زهرا(س) متوسل شدم. با دلی شکسته از امام‌حسین(ع) شفا خواستم تا بتوانم دیگ‌های مراسم عزاداری را بشویم. شب خواب دیدم در مسجد المهدی(ع) هستم و هیئتی از عزاداران به مسجد آمده‌اند. شهید سید محمد سعید آل‌طه نوحه‌خوانی می‌کند و بقیه سینه می‌زنند. محمد هم در میان سینه‌زنان بود. محمد گفت اینها چیست که به پایت بسته‌ای؟» مادر شهید در ادامه از شال سبزی می‌گوید که محمد به جای باندها دور پایش پیچید: «محمد گفت که با دوستانش به کربلا رفته و از ضریح امام‌حسین(ع) شال سبزی برای من آورده است. شال را به من داد. از خواب بیدار و متوجه شدم تمام باندها باز شده و به جای آن، شال سبزی به پاهایم بسته شده‌است. چند روز بعد وقتی به دیدار حضرت آیت‌الله العظمی گلپایگانی، رفتم، ایشان فرمودند: «قدر این شال را بدانید و کمی از این شال را به من بدهید که این سند و اثری از مقام شهداست و در تاریخ چنین چیزی نادر و کم‌نظیر است.»

داستانک

زهرا دلاوری
عضو باشگاه ادبی بانوی فرهنگ

تنبیه ۶۰ روزه

خورشید فقط نمی‌تابید، انگار «ها» می‌کرد توی صورت‌مان، مثل دایناسورهای تو کارتون‌ها که یک «ها» می‌کنند و آتش را تف می‌کنند بیرون و همان، می‌شد قطره‌هایی روی پیشانی ما. وسط این گرمای تابستان و روزهای کش‌دارش یک مهمانی می‌چسبد! اما این مهمانی که بزرگ‌ترها می‌گفتند نه! یعنی آب هم نباید بخوریم؟ شکلات چی؟ آدامس چی؟ آدامس را که قورت نمی‌دهیم (همزمان تمام دفعاتی که آدامسم را قورت داده بودم جلوی چشم‌ام دست تکان دادند.) تازه‌اش هم شنیده بودم اگر یک روز روزه نگیری باید عوضش ۶۰ روز، روزه بگیری. سؤال‌هایم دودستی آویزان شده بودند و لب و لوچه‌ام را خم کرده بودند!

الله اکبر الله اکبر... اذان که می‌گوید بلند می‌شوم و وضو می‌گیرم؛ آب کمی که در مشتم جا می‌شد صورتم را بغل کرد و آن سؤال‌های چسبناک را شست و با خود برد، نگاهی در آینه انداختم:

اگر روزها خواب باشی که دیگر سخت نیست. طولی نمی‌کشد که گونه‌هایم را هل می‌دهم سمت چشمانم و لبخندی می‌زنم. خودشه!

اوایلش سخت بود که شب‌ها را بیدار بمانم پلک‌هایم بازی‌شان می‌گرفت و می‌خواستند چشم‌هایم را قایم کنند و آنقدر این قایم‌باشک‌بازی، طول می‌کشید که گاهی صبح چشم‌هایم را پیدا می‌کردم. از خواب بلند می‌شوم اما مغزم بیدار نمی‌شود؛ خودش را کش و قوس می‌دهد و پتو را روی سرش می‌کشد اما در عین حال سعی می‌کند خدمات نصف و نیمه‌ای هم در همان حالت بدهد. ساعت را نگاه می‌کنم ۰۲:۴۰ دقیقه است. مغزم از زیر پتو اعلام می‌کند که این همه خوشبختی محال است حالا که تشنه هستی اذان صبح هم که نداده، برو یک لیوان آب بخور و صفایش را بکن!

خودش ترتیب حرکت دست و پاهایم را داد و یک لیوان آب خنک، یاالله گویان وارد بدنم شد و گرم آشنایی با اعضا و جوارحم بود که یکهو سرم را چرخاندم و پدر را مقابل چهارچوب درب اتاقش دیدم که لباس پوشیده و آماده است برای رفتن به سرکار. همه‌چیز از حرکت ایستاد جز مغزم که مثل فنر از جا پرید و دکمه وضعیت اضطراری را زد و آژیر اضطراب در معده‌ام چرخ خورد:

یعنی روزه‌ام باطل شد؟ دوباره همه‌چیز را بررسی کرد و به چشمانم دستور داد ساعت را دقیق‌تر نگاه کند. عقربه کوچک و بزرگ را جابه‌جا دیده بودم؛ ساعت ۸ و ۱۰ دقیقه صبح بود و من اشتباهی دیده بودم.

نمی‌دانم چقدر بلند فکر کرده بودم و چقدر پدرم ماجرا را فهمید اما وقتی گیج و منگی مرا دید سعی کرد آرام‌ام کند، گفت که چون حواست نبوده، عیبی ندارد و روزه‌ات باطل نشده!

صدای «هوف به خیر گذشت» به‌طور رسمی از طرف مغزم اعلام شد و همه اعضای بدن نیز به حالت عادی خودشان برگشتند، مغزم دوباره پتو را روی سرش کشید و آماده شد برای ادامه خواب...

«چون حواست نبوده عیبی ندارد و روزه ات باطل نشده»

این جمله، گوشه‌ای از مغزم را قلقلک می‌داد و از قبل هم با بخش شیطنت ذهنم دست به یکی کرده بود.

نمی‌دانم شیطنت ذهنم دقیقا کجای ذهنم است اما می‌دانم که صدای خیلی بلندی دارد و مرا همیشه گول می‌زند. یکی از همان وقت‌ها که دهانم خشک شده بود و زبانم مثل کشتی به گل نشسته‌ای افتاده بود، پیشنهادش را بدون مقدمه‌چینی مطرح کرد:

خودت را بزن به حواس پرتی، کسی که نمی‌فهمد! یک لیوان آب سریع می‌خوری و بعد هم می‌گویی حواسم نبود؛ خیلی راحته، روزه‌ات هم که باطل نمی‌شه... خودم را می‌زنم به نشنیدن و حواسم را به تلویزیون پرت می‌کنم. دوباره مثل ماری پیچ می‌خورد و خودش را به گوشم می‌رساند: این یک‌بار را امتحان کن، اگر کسی دعوایت کرد دفعه بعدی نمی‌کنی، ضرر نداره که! مقاومتم تمام‌شده بود دیگر نمی‌توانستم خودم را به نشنیدن بزنم بلند می‌شوم و یک لیوان آب می‌خورم. مادرم که صدای در یخچال را می‌شنود برمی‌گردد و می‌گوید چرا آب می‌خوری؟

-حواسم نبود!

آنقدر مصنوعی و تابلو دروغ گفته بودم که مادرم بفهمد:

اگر از عمد خورده باشی باید ۶۰ روز روزه بگیری‌ها.

مثل وقت‌هایی که خونه‌سازی می‌کردم و داداشم با یک لگد همه‌اش را خراب می‌کرد؛ پخش و پلا شدم و جمله مادرم آوار شد روی سرم.

-۶۰ روز روزه!؟ آن هم به جای یک لیوان آب!

باخته بودم و این بار گول خوردنم خیلی تاوان سختی داشت، سخت‌تر از اینکه کسی دعوایم کند. رفتم نماز بخوانم تا غلط کردمی به خدا بگویم و شاید دلش بسوزد برایم و حداقل تخفیفی بدهد، آنقدر گریه کردم و آنقدر ۶۰ روز روزه گرفتن را تصور کردم و هر بار با تصورش تشنه و گرسنه شدم که سر جانماز خوابم برد...

نمی‌دانم چرا مادرم آن طرف حکم کفاره روزه را آن موقع نگفت و نگفت که می‌شود، به جای ۶۰ روز، روزه گرفتن پولی داد و فقط روزه همان روز را قضا کرد.

شاید این هم یک مدل تنبیه بود!

و شاید هم اگر می‌گفت، لذت آن غلط کردمی که از ته دل به خدا گفتم را از دست می‌دادم.

دیگر بعد از آن روز هیچ وقت در این قضیه گول نخوردم اما در ماجراهای دیگر بسیار...

روشنا

نکته‌های ناب از حاج اسماعیل دولابی

وقتی دیدی یک روز صبح فرزندت خودش بیدار شد و بدون اینکه کسی به او بگوید وضو گرفت و در گوشه خلوتی نماز خواند، بدان که نماز، فرزندت را گرفت. سجده شکر به‌جا بیاور. مبادا از آن پس او را برای نماز خواندن تحریک کنی.

هروقت کسی شما را اذیت کرد و یا از کسی ناراحت شدید، نمی‌خواهد به کسی بگویید بلکه استغفار کنید، هم برای خودتان هم برای کسی که شما را اذیت کرده است. بگو بیچاره کار بدی کرده است اگر فهم داشت نمی‌کرد. وقتی استغفار می‌کنی خداوند دوست دارد و خیلی تلافی می‌کند. اگر قلبت حاضر نیست استغفار کند با زبان استغفار کن آن وقت یک‌دفعه دلت نرم می‌شود. اگر ۳-۲ مرتبه این کار را کردی دیگر غم نمی‌تواند شما را بگیرد چون راهش را بلد هستی. استغفار امانگاه انسان است؛ یعنی پناهگاه، وقتی گفتی استغفرالله در پناه خدا هستی.

پدر و مادر را از خود خشنود کنید. مادرتان را ببوسید، به پای او بوسه بزنید. وقتی دل آنها از شما راضی و شاد شود، از ته دل دعایتان می‌کنند. این در سیر شما بسیار مؤثر است. مادرت را ببوس، دستش را ببوسه بزن، پایش را ببوس، تا به گریه بیفتد، وقتی گریه افتاد خودت هم به گریه می‌افتی. آن وقت کارت روی غلتک می‌افتد و خدا همه درهایی که روی خودت بسته‌ای را باز می‌کند. اینکه فرمود: بهشت زیر پای مادر است، یعنی تواضع کن.

فرزند تا ۷ سال سلطان است و باید از او فرمان برد، ۷ سال دوم وزیر است و باید او را مشاور قرار داد و از او نظر خواست، بعد از آن عبد می‌شود و فرمان خدا و خوبان را می‌برد. دختر رحمت و پسر نعمت است. رحمت شما را حفظ می‌کند، نعمت را شما باید حفظ کنید. نعمت را باید مواظبت کرد، ولی رحمت صاحبش را مراقبت و حفظ می‌کند. رحمة‌للعالمینی پیامبر اکرم(ص) هم در حضرت زهرا(س) تبلور یافته است.